

فصل اول: بعد از ازدواج چه بر سر عشق می آید

در ارتفاع ده هزار متری دقیقاً بین دالاس و یوفا، مجله‌اش را روی سنگی گذاشت و پرسید: شغلت چیست؟

پاسخ دادم: مشاور ازدواج هستم و سمینارهایی در مورد تحکیم ازدواج برگزار می‌کنم.

کمی به فکر فرو رفت، دوباره پرسید: مدت‌هاست می‌خواهم این سؤال را بپرسم، بعد از ازدواج چه بر سر عشق می‌آید؟

پرسیدم: منظورت چیست؟

گفت: سه بار تجربه‌ی ازدواج دارم، هر سه بار قبل از اینکه عروسی کنیم و زندگی مشترکمان را زیر یک سقف آغاز کنیم همه چیز عالی بود اما بعد از آن همه چیز تغییر کرد، تمام عشقی که به همسرم داشتم و عشقی که او نسبت به من داشت سرد شد. من آدم تقریباً موفق و باهوشی هستم اما علت این تغییر احساسی را نمی‌فهمم.

پرسیدم: چند ساله متأهل هستید؟

پاسخ داد ازدواج اولم ده سال طول کشید، ازدواج دوم سه سال و ازدواج آخرم شش سال.

دوباره پرسیدم: عشقی که بینتان وجود داشت بعد از شروع زندگی سرد می‌شد یا به مرور زمان؟

کمی مکث کرد و گفت: در ازدواج دومم همان اول سرد شد، نمی‌دانم چرا؟ واقعاً عاشق هم

بودیم، بعد از ماه عسل هیچ‌وقت درست نشد، در

این ازدواج فقط شش ماه نامزد بودیم، در دوران

نامزدی عشق رؤیایی داشتیم اما بعد از اینکه وارد یک سقف شدیم درگیری‌ها شروع شد.

در ازدواج اولم سه چهار سال زندگی رؤیایی

داشتیم، وقتی فرزندمان متولد شد احساس کردم

توجهی به من ندارد، انگار هدفش از ازدواج فقط

مادر شدن بود.

از او پرسیدم: خودش هم این جور فکر می‌کرد؟

بله این موضوع را از او پرسیدم، به من می‌گفت تو

دیوانه‌ای، استرس مادر بودنم را درک نمی‌کنی.

من تمام تلاشم را کردم تا کمکش کنم، از هیچ
کمکی دریغ نکردم اما فایده‌ای نداشت. بعد از آن
فاصله‌ی بین ما بیشتر شد و دیگر عشقی بین ما
احساس نشد، هردوی ما به این نتیجه رسیدیم که
زندگی مشترکمان به پایان رسیده است.

اما در مورد ازدواج آخرم، اولش فکر می‌کردم با دو
ازدواج قبلی فرق می‌کند، یک سال با هم نامزد
بودیم، آن وقت‌ها احساس می‌کردم عاشق من
است، خودم تازه فهمیدم عاشق شدن یعنی چی...
بعد از شروع زندگی مشترکمان هیچ تغییری در
رفتارم ایجاد نشد، مانند دوران نامزدی ابراز عشق
می‌کردم، زیبایی‌اش را تحسین می‌کردم و
می‌گفتم از اینکه شوهرش هستم افتخار می‌کنم.
بعد از چند ماه غرغر زدن‌ها و گلایه کردن‌هایش
شروع شد؛ مثلاً می‌گفت: چرا آشغال‌ها را از دم در
برنمی‌داری؟ چرا لباس‌هایت را خودت آویزان
نمی‌کنی؟

بعد از چند ماه برگشت و گفت: نمی‌توانم به تو اعتماد کنم، کم‌کم تبدیل به آدم منفی‌گری شد، قبلاً از مثبت‌ترین آدم‌هایی بود که در زندگی دیده بودم، من عاشق مثبت‌اندیشی‌اش شده بودم، هیچ‌وقت از چیزی شکایت نمی‌کرد و از هر کاری که انجام می‌داد احساس رضایت می‌کرد. ولی بعد از ازدواج از همه چی شکایت می‌کرد، از نظر او هیچی بلد نبودم، نمی‌دانم چه اتفاقی افتاد، روابطمان به حدی سرد شد که قصد کشتنش را داشتم، نفرت و بی‌زاری در وجودم موج می‌زد. از روزهای تکراری خسته شده بودیم، تصمیم گرفتیم برای همیشه جدا شویم.

سؤال من این است: مفهوم عشق بعد از ازدواج چیست؟ عاقبت آن چه می‌شود؟ آیا این احساس برای من است یا برای تمام زوج‌هایی که زندگی مشترکی را شروع می‌کنند وجود دارد؟ اصلاً باورم نمی‌شود سه بار چنین اتفاقی را تجربه کردم.

هزاران نفر متأهل چنین سؤالاتی را از من می‌پرسند، بعضی‌ها از مشاورین و افراد معنوی می‌پرسند و پاسخ‌های منطقی و قابل‌فهمی دریافت نمی‌کنند.

میل به ازدواج و تشکیل زندگی مشترک از ساختار روانی ما نشأت می‌گیرد، کتاب‌های زیادی از عشق سخن گفته‌اند، در تلویزیون و رادیو از عشق و ازدواج صحبت می‌شود. زنده نگه‌داشتن عشق در زندگی باید جدی گرفته شود.

چرا افراد کمی راز زنده نگه‌داشتن عشق بعد از ازدواج را می‌دانند؟ چرا زوج‌هایی که مهارت‌های ارتباطی زیادی دارند نمی‌توانند آن‌ها را در زندگی مشترک به کار ببرند؟ چرا عشق و دوست داشتن بعد از ازدواج سرد می‌شود؟

حقیقت فراموش شده

هدف اصلی من از نوشتن این کتاب، پاسخ به این سؤالات است، البته منظورم این نیست که کتاب‌ها و مقالاتی که تاکنون در این زمینه منتشر شده‌اند